

# Sick Souls, Healthy Minds

How William James Can Save Your Life

John Kaag

Mehdi Nasrollahzade

جان‌های بیمار، ذهن‌های سرحال  
چگونه ویلیام جیمز می‌تواند زندگی شما را نجات دهد

جان کاگ

ترجمه مهدی نصراله‌زاده

ویراستار: سارا شجاعی

نمونه‌خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۳۹۹، تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۱۰-۶

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷، تلفکس: ۲۸۴۲۱۷۱۸

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

[bidgolpublishing.com](http://bidgolpublishing.com)

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

۹	مقدمه: «نفرت از زندگی»
۱۹	۱. جبرگرایی و یأس
۴۹	۲. آزادی و زندگی
۷۵	۳. روان‌شناسی و ذهن سلیم
۱۰۳	۴. آگاهی و استعلا
۱۳۵	۵. حقیقت و پیامدها
۱۷۹	۶. حیرت و امید
۱۹۵	یادداشت مترجم
۱۹۹	سپاسگزاری‌ها
۲۰۱	کتاب‌های پیشنهادی
۲۰۵	یادداشت‌ها
۲۱۳	نمایه

## مقدمه: «نفرت از زندگی»

خوشبخت‌ترین آدم را در نظر بگیرید، کسی که همهٔ عالم به حالش غبطه می‌خورند، و بدانید که از هر ده مورد نه نفرشان خودش را در عمق وجودش فردی کاملاً شکست‌خورده می‌داند.

– ویلیام جیمز، تنوعات تجربهٔ دینی، ۱۹۰۳

«من بیچاره‌ای پست و زبونم. در سه ماه گذشته، چنان اسیر این قسم نفرت از زندگی بوده‌ام که نامه‌نگاری برایم تقریباً محال شده بود.» ویلیام جیمز وقتی این جملات و عبارات را می‌نوشت در آستانهٔ بزرگ‌سالی بود، و همان‌گونه که در سال ۱۸۶۹ به دوستش هنری باودیچ اعتراف کرده، در آستانهٔ فروپاشی. در دو دههٔ پس از آن، مقدر بود که جیمز بی‌وقفه بنویسد، از نامه و مقاله تا کتاب و رساله و خلاصه همه چیز، طوری که انگار زندگی‌اش سراسر به آن بسته است. او پدر فلسفه و روان‌شناسی آمریکا شد، اما وقتی برای باودیچ می‌نوشت قادر نبود حتی گوشه‌ای از چنین آینده‌ای را پیش‌بینی کند. در واقع، در آن ایام او غالباً فقط زور می‌زد که روز بعد را ببیند.<sup>۱</sup>

جیمز پس از یک سفر طولانی هجده‌ماهه به برلین تازه به خانهٔ پدرش در کمبریج ماساچوست برگشته بود. این سفر، که در واقع جست‌وجویی بود

از پی سلامتی جسم و روان، ناکام مانده بود. اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، این سفر کاملاً نتیجه عکس داده و عمیقاً زیان‌بار از کار درآمده بود، طوری که می‌توان گفت، عمیق‌تر در چاله فرورفته بود. در بازگشت به نیوانگلند، فکر اینکه چندی بعد مدرک پزشکی‌اش را خواهد گرفت - کاری که او بدون دشواری از عهده انجامش برمی‌آمد - شوق و ذوق چندانی در او بر نمی‌انگیخت. دلش با آن نبود؛ دلش با هیچ چیز نبود. در حقیقت، احتمال می‌رود که دلش هم‌زمان با بسیاری چیزها بوده است.

توانایی‌های گوناگون جیمز به عنوان فردی جامع‌الاطراف، تا حدی، برایش خودی تقسیم شده به ارمغان آورده بود - بخشی شاعر، بخشی زیست‌شناس، بخشی هنرمند، بخشی رازورز. او، در قامت مردی بی‌قرار و آسیمه‌جان، به جهات و مسیرهای مختلفی که حسابشان از اندازه بیرون شده بود کشیده می‌شد، و به همین دلیل، برای مدتی، نمی‌توانست حرکت کند، حال چه به جلویا هرچه. او مردی کثیرالوجه، یا به اصطلاح آدمی چهل‌تکه بود، و در سال‌های آغازین کارش، کم مانده بود که شیرازه وجودش به‌طور کامل از هم بپاشد. اما چیز دیگری هم در کار بود. جیمز به‌لحاظ فلسفی کاملاً پای‌درگل مانده بود؛ او در افکار و اندیشه‌هایی وامانده بود که پیش از او متفکران بی‌شماری را به ستوه آورده بودند؛ شاید که انسان‌ها کاملاً تحت تأثیر نیروهایی و رای‌کنترل خودشان باشند؛ شاید که زندگی‌شان از آغاز مقدر شده و به‌گونه‌ای رقم خورده باشد که گریزی از پایان یافتن فجیع و بی‌معنای آن نباشد؛ شاید که انسان‌ها، به‌رغم آنکه از جان مایه بگذارند، نتوانند از جانب خودشان، به‌عنوان موجوداتی آزاد و پویا، عمل نمایند؛ شاید که آنها چیزی نباشند مگر چرخ‌دنده‌هایی در ماشینی که از بخت بد ساخته شده است.

مشکل اصلی جیمز، مشکل بی‌معنایی بود، و همین هم او را تا آستانه خودکشی برد. در اواخر دهه ۱۸۶۰، او از مداد شمعی قرمزنگی استفاده کرد تا پرتراهی را در یک دفترچه طراحی کند: مردی که تک‌وتنها، با شانه‌هایی خمیده و سری فروافتاده، نشسته است. جیمز روی این پیکر نوشته است: «اینجا من و اندوه نشسته‌ایم.» اما اگر در متن اصلی دقیق نگاه کنید، بسیار دقیق، خطی محورا خواهید دید که همه چیز را عوض می‌کند. متن اصلی را دوباره بخوانید. احتمال دارد که  $N$  در واقع همان  $M$  باشد — «و» بشود «آم». شاید دارد می‌گویید، «اینجا منم» — اینجا منم، اندوه، که نشسته‌ام. این یک خودنگاره، یک سلف‌پرتره، بود.<sup>۲</sup>

انتزریبیدگل

فکر می‌کنم که فلسفه ویلیام جیمز زندگی مرا نجات داد. یا، دقیق‌تر بگویم، مرا تشجیع کرد که از زندگی نه‌راسم. این بدان معنا نیست که فلسفه مورد اشاره برای همه کار خواهد کرد. زهی خیال باطل! حتی به این معنی نیست که این فلسفه فردا هم برای من کار خواهد کرد. یا اینکه همیشه و همه‌وقت کار خواهد کرد. اما این اتفاق دست‌کم یک بار افتاد، و همین کافی است که مرا تا ابد قدردان کرده، درباره آینده‌های متصور این کتاب اندکی، یا کمی بیشتر از آن، امیدوار کند. جیمز برای زمانه ما نوشته است: زمانه‌ای که از سنت و خرافه پرهیز می‌کند، اما در تمنای معنای وجودی می‌سوزد؛ زمانه‌ای که، دست‌کم در غرب، با ثروت و مکتب تعریف می‌شود اما هم‌زمان زمانه، افسردگی و اضطراب‌کشنده نیز هست؛ و باز زمانه‌ای است که چهره‌های شمایل‌وار، شخصیت‌های بت‌گون، را ارج می‌نهد، همان‌ها که سرآخر، زندگی غرق در شهرت را زندگی‌ای می‌دانند که حقیقتاً باید، به دست خودشان، پیش از موقع کوتاه شود. با ملایمت و مداومت، جیمز فرهنگی را تشویق می‌کند که

می‌گوید، «از زندگی نترس. باور داشته باش که زندگی ارزش زیستن دارد، و باورِ تو خود به خلق واقعیت کمک خواهد کرد.»<sup>۵</sup> در روزهای خوب، وقتی جانِ رنجوری که من دارم خیلی نرم و آرام سخن می‌گوید، اصرار و ابرام جیمز خیلی خوب جواب می‌دهد؛ در روزهای بد نیز، به من کمک می‌کند که دوام بیاورم. هرچه در طول زمان فلسفهٔ جیمز را به عنوان فلسفه‌ای نجات‌بخش بیشتر ستوده و گرامی داشته‌ام، به شمار هرچه بیشتری از افراد نیز، اعم از دوستان، همسایگان، دانشجویان و غریبان برخوردارم که به ژرف‌ترین طرق ممکن در محاصرهٔ انبوه مشکلاتشان پای در گل مانده‌اند.

...

نتربیدگل

طبقهٔ پانزدهم ساختمان ویلیام جیمز یکی از معدود محاسن نجات‌بخش این بنای غول‌آسا و بدهییت است. در سالن کنفرانس مرکزی آن، پرتوهای از جیمز آویزان است، درحالی‌که سه‌رخ نشسته است و بیرون از قاب را نگاه می‌کند؛ برق چشمان فرورفته و نافذش به‌گونه‌ای است که از لبهٔ بوم گذشته، به روی دانشگاهی می‌افتد که خود جیمز به مشهور شدنش کمک کرد. منظره از فراز طبقهٔ پانزدهم تماشایی است، و بالکن آن، در حدود ۵۰ متری سطح زمین، نظرگاهی تازه از محوطه‌های پیرامون جیمز فراهم می‌آورد.

در ارتفاع حدوداً ۵۰ متری، کمتر از چهار ثانیه طول می‌کشد تا بدن آدمی با سرعت هفتاد مایل در ثانیه به زمین برخورد کند. آخرین باری که این اتفاق افتاد، صبح یخی ششم فوریهٔ ۲۰۱۴ بود. یکی از فارغ‌التحصیلان سال ۲۰۰۶ هاروارد، استیون رُوز، در آستانهٔ بیست‌ونه‌سالگی، با پریدن از پشت‌بام ساختمان ویلیام جیمز جان خودش را گرفت، و با این کارش به بیش از چهل هزار نفری پیوست که در آن سال خودشان را کشتند. یکی از اساتیدی که در آن ساختمان کار می‌کرد در پی وقوع آن حادثه گزارش کرده است که «فهمیدیم انجام دادن کارهای معمول روزانه‌مان سخت شده است.»<sup>۶</sup>

حق با جناب استاد بود. من هم صبح آن روز نتوانستم «کارهای معمول روزانه» ام را انجام دهم. در حقیقت، کاملاً مطمئنم که وقایعی مانند این اصلاً باید که سگ‌دوزدن‌های روزانهٔ آدم را به هم بزنند. روز بعد، در دفتر روزنامهٔ پلیس، در توصیف سقوط رُوز، از آن به شکل فنی به‌عنوان یک «مرگ بدون همراه» [یا همان مرگ غریبانه] یاد شد، اما می‌توانم به شما اطمینان بدهم که این عین حقیقت نیست. از روی دوچرخه‌ام پایین آمدم و به تماشاگران فراوانی پیوستم که در اطراف ناحیهٔ ورود ممنوع در کرکلند جمع



## جبرگرایی و یأس

فرایند متعارف زندگی حاوی لحظاتی است که به اندازه هریک از انبوه لحظات بد موجود در سودازدگی جنون آسا بد است، لحظاتی که در آنها شرّ و تباهی مطلق فرصت و نوبتی را که در پی اش بوده پیدا می‌کند و در هیئت سخت و ضلّیش ظاهر می‌گردد. تصوراتی که فرد مجنون از وحشت دارد سراسر از ماده واقعیتِ هر روزی اخذ می‌شود.

– ویلیام جیمز، تنوعات تجربه دینی، ۱۹۰۳

به یک معنای مشخص، نحوه اخذ زندگی از جانب ما بدون اجازه خود ما تعیین می‌شود. هیچ‌کس از ما نمی‌پرسد که آیا دوست داریم متولد شویم یا آیا دلمان می‌خواهد در این خانواده، و نه آن یکی، بزرگ شویم. نژاد، جنسیت، موقعیت اجتماعی-اقتصادی، و وضع سلامت ما عواملی هستند که تا حد زیادی تصادفی‌اند. ما، به قول فیلسوف آلمانی قرن بیستم، مارتین هایدگر، به درون جهان «پرتاب» شده، سرگشته و بی‌هدف به حال خودمان رها می‌شویم و، در بخش زیادی از دوره نوجوانی‌مان، تحت سیطره نیروهای هستیم که هیچ‌کنترلی بر رویشان نداریم.

برای بسیاری از آدم‌ها، وضعیت به‌گونه‌ای است که بزرگ‌سالی باعث نمی‌شود آنها از این شرایط خلاص شوند. بنا بر اعلامیه سازمان جهانی

بهداشت، «به‌رغم پیش‌انگاشت‌ها مبنی بر آنکه خودکشی در کشورهای با درآمد بالا شایع‌تر است، در واقعیت امر، ۷۵ درصد خودکشی‌ها در سرتاسر جهان در کشورهای با درآمد پایین و متوسط اتفاق می‌افتد.» گمان می‌کنم که این آمار خود تابعی از درافتادن در ورطهٔ موقعیتی تحمل‌ناپذیر و، در پایان، امتناع از تحمل آن است. در این بین، شکی نیست که اگر بخت به رویمان لبخند بزند، نیروها ملایم خواهند بود و ما در وضعیت فقر مطلق به دنیا نخواهیم آمد؛ اما حتی ملایم‌ترین نیروها نیز می‌توانند در نهایت باعث شوند که شیرازهٔ کار از دست فرد در برود و زمین‌گیر شود.<sup>۱</sup>

از ظواهر امر چنین برمی‌آید که ویلیام جیمز فرد بسیار خوش‌اقبال بوده است. او که در سال ۱۸۴۲ در نیویورک سیتی به دنیا آمد، در خانه و خانواده‌ای پشت‌گرم به یک ثروت موروثی عظیم بزرگ شد، با پدری، هنری جیمز پدر، که به فرزندانش بسیار مهرمی ورزید. دنیا به کام جیمز بود، اما نه به طرقی که ما معمولاً انتظار داریم.

در سال ۱۸۳۲، هنری پدر حدود یک میلیون دلار، که به پول آن زمان رقم هنگفتی بود، از پدرش به ارث برده بود، پدری که در منطقهٔ علیای نیویورک ریاست یک امپراتوری عظیم در زمینهٔ بانکداری و املاک و مستغلات را بر عهده داشت. بالین حال، قرار نبود که هنری پدر وارد تجارت خانوادگی در آلبانی ایالت نیویورک شود. حتی به این کار نزدیک هم نشد. حالا که او برای خودش ثروتمند و بی‌نیاز به غیر، آقا و ارباب خودش بود، به تمامی از اشتغالات دنیوی فاصله گرفته، خودش را سراسر وقف مطالعه در زمینهٔ دین، فلسفه و علوم طبیعی کرد.

وقتی بزرگ‌ترین پسرش، ویلیام، به دنیا آمد، هنری پدر در میانهٔ قطع نهایی هرگونه پیوند با مسابقه‌های امروزی و مادی‌گرایانه بود، اما

هم‌زمان در حال گسستن نهایی از کالوینیسیم خشک پدر خودش نیز بود، کالوینیسیمی که همه چیز را در وضعیت جنبش و تحرک سرسام‌آور نگاه داشته بود. همان‌طور که می‌دانید، کالوینیسیم مذهب اطاعت و کنترل مطلق است، کنترل خداوند. برطبق آموزه‌های آن، انسان‌ها یا آمرزیده، و از همین رو، «انتخاب» می‌شوند تا وارد خلد برین گردند، یا آنکه لعنت شده، و از همین رو، محکوم به اقامت در دوزخ می‌شوند. اما هیچ راه آزموده و اثبات‌شده‌ای برای دانستن این مطلب وجود ندارد که شما چه نوع آدمی بوده، در زمره کدام یک از این دو گروه قرار می‌گیرید. با این حال، یک چیز قطعی است: شما کنترل سرنوشت خودتان را در دست ندارید. در سال ۱۸۴۴، وقتی ویلیام دوساله بود، هنری پدر چنین توضیح داده است:

من پیش‌تر... عادت داشتم، تا آنجا که به زندگی و اعمالم مربوط می‌شود، نوعی تمیز و تشخیص بیرونی را که خوردن غیورترین استفسارهاست به خالق متعال نسبت دهم، و بر همین اساس، بیشترین و قوی‌ترین هشیاری ممکن را در کار پرستش و نیایش او وارد کرده بودم؛ تا آنکه اراده‌ام، همان‌گونه که خود دیده‌ای - به قولی، سخت فرسوده از تکلیف رسمی، بی‌پایان و پرمشقت نرم کردن دل ربی سنگ‌دل - عملاً از هم پاشید.<sup>۲</sup>

برای جیمز پدر، آنچه کالوینیسیم مقرر داشته یک تکلیف ناممکن بود: اعمال آزادانه و معنادار اراده انسانی، برای جلب رضایت خدایی که هم فعال مایشا بود و هم بی‌نهایت دور و برکنار از کاروبار عالم. پیگیری مجدانه این تکلیف، هنری پدر را گام به گام به سمت چیزی سوق داد که او خود بعداً از آن به نوعی «vastation» (تبه‌گنی)، از ریشه لاتینی vastare، به معنای «به تباهی کشاندن»، تعبیر کرد - حالتی از تیره‌روزی تمام‌عیار شخصی و معنوی. تصور آن است که آدمی به‌گونه‌ای دست به اقدام و عمل می‌زند

که توگویی اعمالش از جهت اخلاقی و وجودی حائز اهمیت است، اما شرایط طراحی الوهی خداوند حاکی از آن است که آن اعمال و کردار به نحوی اسف‌بار عملاً چندان به حساب نمی‌آیند. خداوند ممکن است طرح و نقشه‌ای داشته باشد، درست، اما مصائب مبتلابه حیات انسانی همچنان سر جای خود باقی است.

هنری پدر سرانجام به مدد تعالیم عرفانی یک عارف لوتری قرن هجدهمی به نام امانوئل سوئدنبورگ توانست از «تبه‌گنی» خود بگریزد. با خواندن نوشته‌های سوئدنبورگ، هنری به نوعی «وضع‌رهایبی‌یافتگی» نائل آمد و روح و جاننش «با معجزه‌ای ناگهانی اهتزاز یافته، به هماهنگی عمیقاً حس شده با حیات جهانی... و هدم‌ناپذیر رسید.»<sup>۳</sup> بحران مذهبی‌ای که هنری جیمز پدر در اوایل دهه ۱۸۴۰ از سرگذراند، مجموعه‌ای از بایدها و نبایدهای سفت و سخت را برای خانه و خانواده‌ای که ویلیام جیمز قرار بود در آن بزرگ شود نهاد. آزادی. آزادی معیار مستدامی بود که همچون چراغ راهنمای زندگی خانواده عمل کرد. ویلیام، به همراه خواهر و برادر پیش‌رس خود، آلیس و هنری، کاملاً آزاد بودند هرطور که دوست داشتند بازی کنند، مطالعه نمایند، بخوانند، سفر کنند و خلاصه هر فعالیت دیگری که دلشان خواست انجام دهند. تنها چیزی که مجاز نبود محدود کردن امکان‌های این بچه‌های فوق‌العاده بود. حتی به ویلکینسون و رابرتسون نیز، دو برادر دیگر جیمز که پدرشان آنها را برای رسیدن به مدارج بالای فکری انتخاب نکرده بود، آزادی عمل کامل داده شده بود.

در پس جنون پدر نوعی روش، حتی می‌شود گفت روشی زیبا، وجود داشت. او باور داشت که معنای زندگی این نیست که آدم صرفاً امرار معاش کند، اینکه فلان یا بهمان تکلیف به شدت تعریف شده و محدود را بپذیرد و

آن را به شکل تکراری هر روز انجام دهد. معنای زندگی ربطی به پول درآوردن یا کارت زدن روزانه ندارد. در نظر جیمز پدر، هدف موجودیتِ آدمی پروردن منش نیکو بود. آن گونه که هنری پدر دربارهٔ بزرگ کردن فرزند نوشته، «و از آنجا که می دانم چنین منشی را نمی توان به زور بر او تحمیل کرد بلکه چیزی است که باید به شکل آزادانه پذیرفته شود، گرد او را تا آنجا که ممکن باشد با فضایی از آزادی احاطه می کنم.»<sup>۲</sup>

ویلیام جیمز در حرکت و رفت و آمد دائم، در گذاروسفر، بزرگ شد، و این البته چیزی است که می توان از پسری که وظیفهٔ سنگین آزاد بودن بردوشش نهاده شده انتظار داشت: پاریس، روئن، کنت و لندن تا دوسالگی؛ آلبانی نیویورک در چهارسالگی؛ نیویورک سیتی در پنج سالگی. در سال ۱۸۵۵، پدرش به این نتیجه رسید که نظام آموزشی ویژهٔ سرآمدان و نخبگان نیویورک برای کودکی ده ساله بیش از حد تحدیدکننده است، پس خانواده دوباره بار سفر بست: نخست به پاریس، بعد به لیون، ژنو، و سرانجام به بولون-سور-مر در کرانهٔ فرانسوی کانال انگلستان.

♦ رالف والدو امرسون، یکی از نزدیک ترین دوستان هنری جیمز پدر، زمانی گفته بود که «سفر کردن بهشت ابلهان است»، اما همین سفر در تربیت ویلیام جیمز کاملاً خوب عمل کرد، یا دست کم برای مدتی وضع چنین بود. پدر ویلیام امیدوار بود که فرزندانش، خیلی ساده، هر بار «جایی باشند — تقریباً هر جایی می توانست جواب دهد — و به نحوی تأثیری پذیرند یا تأیید و قبولی بگیرند، ارتباط و اتصال، یا پوییش و جنبشی را را احساس کنند.»<sup>۵</sup> همین کافی بود. تعلیم و تربیت رسمی جیمز هر چیزی بود غیر از «رسمی»! این تعلیم و تربیت در واقع محصول فرعی بخت و اقبال بود، یا بهتر از آن، محصول فرعی مواجهه — جیمز با جهان مواجه می شد، غالباً

تشویق می‌شد که روشنی‌های آن را تجربه کند، و گهگاه به تجربه کردن تیرگی‌های آن نیز ترغیب می‌شد، و نیز تشویق می‌شد که با ارمغان‌های طبیعی و فرهنگی آن دست به آزمایش بزند. درحقیقت، پدر امیدوار بود که پسر با خودش دست به آزمایش بزند - درباره آنچه یک مرد جوان در آینده می‌توانست بشود فرضیه‌پردازی کند، فرضیه‌هایش را بیازماید، و آزمون‌هایش را مشاهده نماید.

با این حال، وقتی جیمز نوجوان خودش را سراسر درگیر انجام یک آزمایش به قیمت فرو نهادن آزمایش‌های دیگر کرد، پدرش به سرعت واکنش نشان داد و به او درباره تنگ کردن پیش از موقع گستره امکان‌هایش هشدار داد. به نظر می‌رسد که این ماجرا در سال ۱۸۶۰ اتفاق افتاده باشد، یعنی زمانی که خانواده جیمز مجدداً بی‌خانمان شده و در حال عزیمت به نیوپورت ایالت رود آیلند بود، تا ویلیام بتواند نقاشی را نزد ویلیام هانت، که به احتمال فراوان با استعدادترین نقاش آمریکایی زمان خود بود، یاد بگیرد. هنری پدر بدو ا پشتیبان شور و شوق ویژه‌ای بود که پسرش به این کار نشان می‌داد، اما به او یادآور شد که این پیشه، حتی پیشه‌ای که آشکارا نامتعارف بود، می‌تواند تأثیر سوئی بر رشد شخصی او بگذارد و حتی مانع از آن شود. به‌رغم جوّرها و سبک بالانته حاکم بردوران کودکی‌اش، پدر ویلیام همچنان و همیشه همه چیز را بهتر از همه می‌دانست، اما در این مورد خاص، با مقاومت مواجه شد. ویلیام در اوت ۱۸۶۰ به پدرش نوشت، «نمی‌فهمم که چرا فرهنگ معنوی آدم نباید راهش را مستقل از فعالیت زیبایی‌شناختی او برود؛ چرا قدرتی که یک هنرمند در خودش احساس می‌کند حتماً باید وسوسه‌اش کند که هویتش، کیستی‌اش، را از یاد ببرد؛ از این نظر چه فرقی بین آن هنرمند و کسانی مانند ژرژ کوویه و ژوزف فوریه هست؛ مگر آنان

که به همین شکل چنین قدرتی را در خود احساس می‌کردند لزوماً وسوسه شدند که کیستی‌شان را فراموش کنند؟»<sup>۶</sup>

به‌رغم این اعتراض، خیز جیمز برای ورود به عرصه نقاشی حرفه‌ای فقط یک سال طول کشید. آیا به این نتیجه رسید که حس کمال‌گرایی او خیلی جلوتر و قوی‌تر از مهارت‌های تکنیکی‌اش در زمینه هنر است؟ احتمالاً. آیا مخالفت پدرش نیز در عزم او خللی ایجاد کرد؟ قطعاً. در هر صورت، در سال ۱۸۶۱ جیمز نیوپورت را ترک کرد، گران‌بار از سلوک فکری‌ای که مقدر بود آن را، به‌نحوی کم یا بیش پیوسته، برای باقی عمرش حفظ کند: ویلیام جیمز برای علم ساخته شده بود. اظهار نظرش درباره کوه و فوریه – به‌ترتیب، زیست‌شناس و فیزیک‌دانی برجسته – طلیعه‌ای بود از تلاش مستمر جیمز، در مقام یک مرد علم آمریکایی، برای پیوستن به جرگه کسانی مانند ایسا گری، لوئیس آگسی، و بنجامین پرس. هنری جیمز پدر با این سلوک عملی راضی‌تر بود. Scientia – معرفت، علم و دانش – پسرش را آزاد می‌ساخت.

...

منتزبیدگل